

# گلہای معرفت

## حکایت خواجه نظام الدین اولیا و مرد فقیر جلالی



دوستان عزیز و خواننده کان محترم:

میگویند که روزی یک فقیر صاحب حال با چند تن مریدان و اخلاصمندانش بمنظور زیارت نمودن پیری خیش از یک قریه به قریه دیگر شهر هندوستان میرفتند که در طول راه چشم آنجناب بیک دوکان عطاری افتاده که تعداد از مردمان در عقب یک دیگرشان صف بسته و به نوبت ادویه های مورد ضرورت شانرا خرید و میروند.

و آنجناب متوجه شده که مالک دوکان عطاری یک هندو بچه به سن ۱۴ و یا ۱۵ ساله بوده که خداوند بزرگ ج فقط ویرا در وقت بیکاری نقاشی کرده باشد و بیک نگاه تیر عشق وی در قلب آنجناب اصابت کرده که به اصطلاح یک دل نی بلکه صد دل عاشق و دلباخته آن هندو بچه شده که یکبار بطرف عالم بالا نگاه نموده و گفت سبحان الله بی شک که قادر هستی در حالیکه لحظه به لحظه دست و پای آنجناب سست و بی حال شده میرفت در مقابل دوکان وی بیک درخت توت تکیه زده و نشست که ساعت بعد مریدان و اخلاصمندان وی خواهش نمودند که یا پیر جان بیاید تا برویم زیارت پیری تان؟

آنجناب فرمودند که ای مریدان و اخلاصمندان عزیز حالا من پیری خودرا در اینجا پیدا نمودم و شما هر جائیکه میخواید بروید من همینجا هستم و بگفته شاعر که فرموده است.

زاهد تو مرا نشمیری از خیل مریدان — در کنج جهان پیری من این تازه جوان است

به هر صورت: اخلاصمندان و مریدان آنجناب بعد از دست بوسی ایشان رفتند و آنمرد درویش بروزها، هفته ها، در مقابل دوکان هندو بچه نشسته و به اصطلاح مجاورت مینمود. طور مثال: صبح وقت قبل از برآمدن آفتاب پیشروی دوکان هندو بچه را خوب

آب پاشی و جاروب کرده و دوباره در همان جایی معینه خود نشسته و تا بوقت شام چشمان آنمبارک متوجه صورت خداداد و ماه چهارده هندوبیچه بوده و بس .  
 وهمچنان هندو بیچه میدانست که از مدت ها همین شخص فقیر عاشق و دلباخته اوست  
 وزمانیکه از طرف صبح دوکان خود را باز مینمود و میگفت که ملنگ جان امروز وظیفه  
 تانرا خوب اجرا کرده اید و با گفتن چنین کلمه گویا برای آنمبارک هندو بیچه تمامآشهر  
 هندوستان را بخشیده است . چنانچه شاعری فرموده که .

**گناه دیدن رویت در گردن ما ست .... گناه آنکه دل برده در گردن کیست**

**به هر صورت :** دریکی از روزها که آنجناب متوجه صورت خداداد معشوقه اش بوده که

در



همین اثنا یک کاروان اشتر پیدا شده و آهیسته ۶ آهیسته از پیشرویش میگذشت و تا اینکه  
 آنمبارک بکلی دلتنگ شده و بالای راننده کاروان صدا زده فرمودند که عبدالله در بالای  
 قطار اشتران تان چه بار است ؟ آنشخص گفت که ملنگ جان چه کار دارید **زعفران** است  
 و شخص فقیر سخت جلالی شده و گفت **که نی زعفران خاکستر زعفران**  
 باز هم فرمودند که این همه زعفران ها مال کیست ..؟  
 مالک کاروان گفت که مال خواجه نظام الدین اولیا است چه کار دارید ..  
 با شنیدن نام نظام الدین اولیا دوباره شخص فقیر جلالی شده و گفت که  
 نظام الدین نا اولیا ، نا اولیا . مالک کاروان گفت که ای ملنگ جان این چه گپ های  
 دیوانگی است که میگوئید در حالیکه آنجناب بمثلی تو صدا نفرمیدان ، اخلاصمندان ، و  
 نوکر آن دارد . آنجناب فرمودند که :

**خاک ساران جهان را بچشم عقارت منیگر — تو چه دانیکه در آن گردی نیفته باشد**

و زمانی که قافله ایشان در کاروان سرای جابجا شده یکتن از مریدان **بحضور نظام الدین اولیا** رفته و گفتند که یا پیر جان بعد از انتظاری زیاد ساعت قبل قافله مایان بخیر در کاروان سرای رسیده است . که با شنیدن چنین خوشخبری آنجناب فوراً بطرف کاروان سرای شتافته و زمانی که با خوشحالی زیاد **خروجین و یا جوال** هارا از بالای اشتران پائین نموده اند متوجه شدند که تماماً زعفرانها به خاکسر تبدیل شده است .



**جناب خواجه نظام الدین اولیا** شخص محصول کاروان را مخاطب قرار داده و فرمودند که شمارفته به عوض زعفران برایم خاکستر خریداری کرده اید؟

وی در جواب گفت که قربانت شوم یا پیرجان من برای جناب شما مقدار صد در صد زعفران اعلی خریداری نموده و دلیل آنرا نمیدانم که چرا این همه زعفرانها در طول راه به خاکستر تبدیل شده است و ساعتی قبل یک شخص درویش فقیر با مویهای دراز، درازش که در مقابل یک دوکان عطاری نشسته بود و مرا بنام صدا زده گفت که در بالای اشترهان تان چه بار است گفتم که **زعفران** آنجناب سخت جلالی شده و گفت که **نی زعفران** ، خاکستر زعفران

و دوباره فرمودند که این همه زعفرانها مال کی است .؟

**گفتم که از نظام الدین اولیا** که با گفتن نام شما دوباره جلالی شده و گفت که نظام الدین **ناولیا و ناولیا** و زمانی که خواجه نظام الدین اولیا متوجه حال خود شده که بقدرت خداوند آج و کرامات همان شخص فقیر تماماً اسرار و علم ولایت ظاهری و باطنی شان از بین رفته در حالیکه به تعداد ده ها تن مریدان و اخلاصمندان آنجناب در آن محل حضور داشتند به اصطلاح سرلیچ و پای برهنه خدمت آن مرد فقیر آمده و متوجه شدند که یک شخص لاغر اندام با موی های دراز و چشمان شرابی اش در مقابل یک دوکان عطاری نشسته و صورت خداداد هندو بیچه را نگاه مینماید و زمانی که چشم آنجناب به جانب **نظام الدین اولیا** افتاده فوراً از جناب ایشان روی گشتاننده در حالیکه اکثر آ مردمان محل آنجا حضور داشتند و همه میخواستند که جناب نظام الدین اولیا را زیارت نمایند و متوجه شدن که

جناب نظام الدین اولیا در مقابل یک درویش عادی زانو زده و میگوئید که **ای مرد خداجو همان کاروان زعفران از شخص خودم بود** که آنرا به خاکستر تبدیل نموده اید قبول دارم ولیکن چرا علم ولایت مرا گرفته اید. ای دوست خداوند ج در حالیکه در چهار گوشه شهر هندوستان به صد هانفر مریدان و اخلاصمندان بشماری دارم یک مرتبه بزبان حال تان بگوئید که **نظام الدین اولیا** باشنیدن چنین کلمه شخصی فقیر بنظر خشم آلود بطرف آنبارک نگاه نموده و چشمان خودرا پایان انداخته چیزی نگفت که با دیدن چنین صحنه یکتن از مردمان اهالی آنجا گفت که قربانت شوم یا نظام الدین اولیا نام این شخصی درویش عبدالله بوده که چندین هفته قبل با تعداد مریدان و اخلاصمندان شان از این کوچه باغ گذر مینمودند که ناگاه چشم آنجناب به روی ماه چهارده مالک دوکان عطاری افتاده و با **سبحانه الله گفتن** از همان روز با اینطرف عاشق و دلباخته همین هندو بچه شده که در مقابل دو کانش نشسته و خوش ندارد که لحظی هم در پیشروی چشمانش کسی دیگری باشد و هر دقیقه قدرت پروردگار عالم را در صورت معشوقه خود مشاهده مینماید و حالا من بشما پیشنهاد مینمایم تا یکمرتبه هندو بچه را خواسته که برای این مرد فقیر دستور دهید که تا بگوید **نظام الدین اولیا**. من یقین کامل دارم که به عوض یکمرتبه شاید چندین بار بگوئید که نظام الدین اولیا از یکطرف کار شما میشود و از جانب دیگر آنمرد فقیر از صحبت و دیدن معشوقه اش خوش خواهد شد.

**خلاصه اینکه!** یکی از مریدان آنجناب نزدی هندو بچه رفته و گفت که ای هندو بچه تورا پیر من جناب خواجه نظام الدین اولیا خواسته است.

باشنیدن نام پیر هندوستان فوراً هندو بچه به دست بوسی آنجناب آمده و گفت که قربانت شوم یا نظام اولیا بالای این نوکران چه امر و خدمت است.

جناب **نظام الدین اولیا** فرمودند که ای هندو بچه من یک مشکل دارم که کشایش آن بدست خودت است و بس. هندو بچه گفت قربانت شوم یا پیر کامل من در خدمت تان قرار دارم امر فرماید که آنرا اجرا نمایم. و آنجناب فرمودند که ای هندو بچه برای این شخصی فقیر بگوئید که یک مرتبه مرا بزبان حال خود بگوئید که **نظام الدین اولیا**. هندو بچه گفت که قربانت شوم این خو کدام کار مشکل نیست یکمرتبه نی بلکه چندین مرتبه بالایش تکرار میکنم در حالیکه آن فقیر کامل سری خود را در بالای زانو های خود

گذاشته و به ریاضت خداوندی مشغول بود که یکبار هندو بچه بالایش صدا زده و گفت که ای ملنگ جان یکبار بگوئید که **نظام الدین اولیا** با شنیدن آواز معشوقه خود آنبارک با دستان خود موی های سریش را به دوطرف روخساراش انداخته و با چشمان خواب آلود و شرابی اش برای چند لحظه بطرف هندو بچه نگاه عمیق نموده که **گویا خداوند بزرگ ج** در همان لحظه تماماً شهر هندوستان را برایش بخشیده باشد و هندو بچه دوباره به بسیار احترام در مقابل آنمرد فقیر با کرامات زانورده و گفت که ای ملنگ جان حالا یکمرا تبه بگوید که **نظام الدین اولیا** ؟

در حالیکه آنجناب از مدتها با عشق عریان که داشت گفت که ای **هندو بچه خودت اولیا... پدرت اولیا... وهفت پشت اولیا**. و هندو بچه متوجه حال خود میشود که خداوند بزرگ ج همان لحظه بقدرت خود و کرامات آن مرد فقیر کامل برایش دو چشم روشن و درجه کشف القلوب راعنایت فرموده و فوراً دستان آنمرد فقیر را بوسیده و گفت که من قربانت شوم در طول همین مدت من گناه کار تان بوده وهستم که وقتاً فوقتاً در مقابل شما بسیاری احترامی نمودم و از همین حالا من بصفت یک مرید و خدمتگار خاصی تان بوده وهستم و حالا کلمه جناب حضرت محمد چطور است که تا آنرا گفته و مسلمان شوم. آنجناب فرمودند که ای هندو بچه حالا بزبان من بگوئید.

**که بسم الله الرحمن الرحيم لا اله الا الله محمد رسول الله ص.**

در همین اثنا جناب خواجه نظام الدین اولیا فرمودند که ای هندو بچه عرض مرا بکنید در حالیکه به تعداد چند تن مریدان و اخلاصمندان آنجناب نیز حضور داشتند هندو بچه گفت که ای ولی خداوند ج حالا یکمرا تبه بگوئید که **نظام الدین اولیا** آنجناب یک تبسم معنی دار بطرف حضرت خواجه نظام الدین اولیا نموده و گفت که ای خواجه از اینکه واسطه تان قوی بوده که بعد از مدتها انتظاری بمقصد خود رسیدم و حالا میگویم که **نظام الدین اولیا**.

**دوستان عزیزو خواننده گان محترم** : چنین روایت بوده که با گفتن آنمرد فقیر کامل خداوند بزرگ ج دوباره مقام ولایت و درجه کرامات هفت اولیا دیگر را نصیب حضرت خواجه نظام الدین اولیا نموده که میگوئید اگر آدم یکمرا تبه از نزدیک مرقد آنجناب را

زیارت نماید و هفت مراتب دیگر چه در خواب و چه در بیداری همان شخص آنجناب را در شهر هندوستان زیارت مینماید.....

**دوستان عزیز:** این حکایت را که در سال ۱۳۴۸ از زبان دوست عزیزم جناب محمد طاهر جان ملک زاده مدیر عمومی محاسبه ریاست شکر ولایت قندوز شنیده بودم آنرا نقل قول بشما نگاشته امید وارم که مورد قبول تان واقع شده باشد.



وقابل یاددانی بوده که طرف دست راست محترم طاهر جان فوتو جوانی بنده بوده و طرف دست چپ موصوف یکی از دوستانم بنام سردار عزیز جان وشخصی که پهرهن خال خالی سفید دارد جوانی برادر خوردم کرام الدینخان حیدری مدیر عمومی خدمات وموسیقی رادیو افغانستان میباشد.

**والله اعلم وبالصواب**

ماه قوس ۱۳۷۷ مطابق برج دسمبر ۱۹۹۸ عیسوی

از کشور سویدن واز شهر یتبوری

[AzizHaidari@Hotmail.com](mailto:AzizHaidari@Hotmail.com)

**این حکایت را از جمع دیگر مطالب خیش بشما انتخاب نموده امیدوارم که خوش تان آمده باشد**